

خدا جون سلام به روی ماهت...

به دنبال آيا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آبِ ذَنْبِیَال

نویسنده: جولی لی
مترجم: مریم رئیس‌ی





سرشناسه: لی، جولی / عنوان و نام پدیدآور: به دنبال ای / نویسنده: جولی لی؛ مترجم: مریم رئیس
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲ / مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص: ۲۱/۵x۱۴/۵ س: ۴ / شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۸۱۰۰
 یادداشت: عنوان اصلی: In the Tunnel, c2023 / موضوع: داستانهای نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ / موضوع: American - 21st century / وضعیت فهرست‌نویسی: فنی
 شناسه‌ی افزوده: رئیس: مریم، ۱۳۶۱، مترجم / ردیفی نگاره: PS ۳۶۲۱ / ردیفی دیوین: ۱۷۱۶/۸۱۲ / شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۹۴۳۷۵۱۰



300063564



021-63564

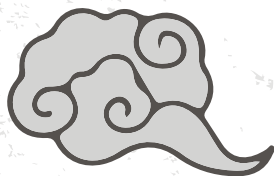


www.porteghaal.com



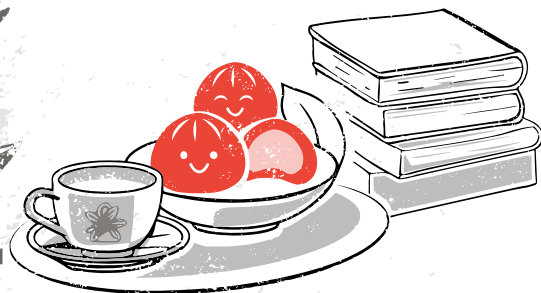
kids@porteghaal.com

به دنبال آپا
 نویسنده: جولی لی
 مترجم: مریم رئیس
 دبیر مجموعه: میترا امیری لرگانی
 مدیر هنری: نیلوفر مرادی
 ناظر محتوایی: آزاده کامیار
 ویراستار ادبی: روشنک بهاریان نیکو
 ویراستار فنی: محبوبه شریفی
 طراح جلد و یونیفرم: امیر علایی
 آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی
 مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۸۱-۰
 نوبت چاپ: اول-۱۴۰۳
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
 قیمت: ۲۸۰۰۰ تومان



تقدیم به پدر دانشمند
جولی لی

تقدیم به عموصفر صفایی
عزیزم- مشوقم در ترجمه- که
جایش تا ابد خالی است.
مریم رئیسی





اکتبر ۱۹۵۲: میونگ جی، ۱۶ ساله

مصمم و شکست ناپذیرم
مثل کوه استوارم
به هر هزار، ده هزار دهکده خواهم رفت.
همچون پیکانی رهاشده از چله
می زنم به دل این جاده
و می گذارم کوه های سوزان و سوزاننده
ستون های دودشان را به هوا بفرستند.
- کیم سو وول، هزار، ده هزار دهکده

اینجا آخر خط است.

میونگ جی می داند، چون همه چیز با حرکت آهسته در جریان است؛ بدن هایی
که به هوا پرتاب می شود، خمپاره هایی که روی زمین می افتد، حرکات دهان
ستوان. تنها چیزی که می بیند پدرش است که با همان کتوشلوار مخصوص
مدیر مدرسه در دفتر کارش نشسته. سعی می کند بگوید ببخشید آبا، ولی
چهره ی پدرش در میان دود گلوله هایی که شلیک می شوند ناپدید می شود.

به پیش! رو به بالا! رو، رو، رو!

صدای ستوان است. زیر نورافکن‌ها ایستاده. با دستش دیوانه‌وار به بالای تپه اشاره می‌کند، اما دشمن در دل تاریکی غروب پاییز و درست از پشت خط مقدم سربازان کره‌ی جنوبی از سنگرهای مخفی‌اش بیرون می‌آید. میونگ‌جی دوان‌دوان از شیب تپه‌ی سنگی بالا می‌رود. «ستوان! مراقب باشین!» اسلحه‌اش را مثل کوله‌ی مدرسه انداخته روی دوشش. درست و حسابی آموزش ندیده، برای همین تابه‌حال با اسلحه شلیک نکرده. در ارتش نام‌نویسی نکرده بود تا در خط مقدم بجنگد، هدفش فقط این بود که پدرش را پیدا کند. گلوله‌ها زوزه‌کشان از بیخ گوشش رد می‌شوند. مدام جاخالی می‌دهد و سعی می‌کند دربرود و دعا می‌کند شانس بیاورد و از مهلکه جان سالم به در ببرد. اما همچنان همپای بقیه‌ی سربازان نعره می‌کشد. در عمرش با چنین صدای بلندی و چنین قدرتی فریاد نکشیده بود. لحظه‌ای به نظرش می‌رسد کار درستی انجام می‌دهد. تا اینکه نارنجکی درست جلوی میونگ‌جی منفجر می‌شود و نورش چشمانش را می‌زند.

پایش می‌لغزد، می‌غلتد روی زمین، اسلحه از روی شانه‌اش می‌افتد، کلاه‌خود از روی سرش پرت می‌شود. مچ پایش پیچ می‌خورد. کسی فریاد می‌زند: «نه! میونگ‌جی!» صدایش شبیه پسرک آدامسی است؛ تنها نوسرباز دیگری که همیشه گیج می‌زند. تمام روز فقط آدامس می‌جود و می‌پرد روی تانک‌های پاتون^۱ آمریکایی تا با تمام قسمت‌های متحرکشان وربرود. حالا چرا صدایش این‌قدر نگران بود؟ میونگ‌جی همچنان در حال سقوط است.

از تپه به پایین می‌غلتد. دامنه‌ی کوه حسابی مشت و مالش می‌دهد و خردوخمیرش می‌کند.

۱. نوعی تانک متوسط آمریکایی در جنگ جهانی دوم، که نام یکی از فرماندهان سپاه این کشور را رویش گذاشتند.

وسط دهانه‌ای عظیم فرود می‌آید که به ورودی لانه‌ی خرگوش‌های گول‌پیکر شبیه است و می‌خزد داخل. احساس می‌کند مثل موجودی بی‌مو و صورتی‌رنگ روی چهاردست‌وپا در دل زمین گیر افتاده. اما نه، اینجا لانه‌ی حیوان نیست، تونل است؛ تونل دشمن. باد غبارآلودی توی صورتش می‌وزد و نفسش را بند می‌آورد. احساس می‌کند دیوارها به هم نزدیک می‌شوند. به سرفه می‌افتد و سعی می‌کند ذرات غبار را از دهانش بیرون بریزد.

انفجار مهیبی دامن‌هی کوه را به لرزه درمی‌آورد. میونگ‌جی می‌خواهد روی زمین و سرش را با دست می‌پوشاند. تکه‌های سنگ و خاک روی سرش می‌ریزد. قسمت‌هایی از تونل فرومی‌ریزد. دیگر نمی‌تواند مسیری را ببیند که از آن وارد شده بود. نه فقط به این دلیل که عینکش خرد شده، دیوارها دارند فرومی‌ریزند.

بالاخره لرزش‌ها متوقف می‌شود.

حالا همه‌جا ساکت‌تر شده. صدای انفجارها از دورتر می‌آید. میونگ‌جی احساس پوچی می‌کند. او در حال جنگ با آدم‌هایی است که شبیه خودش هستند؛ مثل او برنج می‌خورند و سال نوی قمری را جشن می‌گیرند؛ سربازان کره‌ی شمالی و همدستان چینی‌شان. آخر چطور از وسط جنگ سر درآورد؟ چطور رسید به مرز کره‌ی شمالی و جنوبی و وسط تونل گیر افتاد؟ آن‌هم تونل دشمن. یکی از همان‌هایی که ستوان درباره‌شان توضیح داده بود: «چینی‌ها تونل‌ها رو ساختن، انشعاب‌هاش مثل شاخه‌های درخت‌های بلوط چندین ساله‌ست تا دشمن بتونه ازشون بخزه بیرون و درست پشت سرتون دربیاد». همین چند ماه پیش، میونگ‌جی همراه مادر و خواهرش کار می‌کرد و در بوسان آب می‌فروخت و منتظر بود آیا از راه برسد. حالا... دستانش را نگاه می‌کند. آن‌قدر شدید می‌لرزند که باورش نمی‌شود دستان خودش باشد.

پژواک سروصدای حملاتی که بیرون در جریان است، بین دیواره‌های سنگی می‌پیچد. میونگ‌جی با خودش فکر می‌کند چینی‌ها چطور بدون ماشین‌آلات

عظیم توانسته‌اند فقط با ابزار دستی چنین راه‌های زیرزمینی تودرتو و پیچیده‌ای را حفر کنند. سعی می‌کند از جایش بلند شود، ولی نمی‌تواند. ارتفاع تونل فقط یک متر و نیم و عرضش یک متر و بیست سانتی‌متر است.

نفس عمیقی می‌کشد. هوا بوی کهنگی می‌دهد. بوهای عجیبی مثل کاج سوخته و نفت و بوهای دیگری به مشامش می‌رسد که از عمق زمین برمی‌آید. و البته بوی گندیدگی؛ آن‌هم به قدری شدید که می‌تواند ته حلقش مزه‌اش را هم حس کند. آب دهانش را بیرون می‌ریزد، ولی هنوز هم حسش می‌کند؛ تا عمق سوراخ‌های بینی‌اش و درون دهانش و توی تمام سینوس‌هایش رخنه کرده. دست‌کم اینجا توی تونل از رگبار گلوله‌ها در امان است. مدام همین را با خودش تکرار می‌کند. آرام‌آرام نفس‌های پرتنش میونگ‌جی آهسته‌تر می‌شود. اما این آرامش طولی نمی‌کشد.

چون صدایشان را جایی در عمق تونل می‌شنود. صدای فریادهایشان را می‌شنود. صدای شلیک تفنگ‌ها و جیغ کشیدن. صدای جیغ کشیدن مردان گنده. لابد هم‌زمانش در ارتش کره‌ی جنوبی ورودی دیگری پیدا کرده‌اند و وارد شده‌اند و در دل آن تاریکی، مشغول جنگ تن‌به‌تن با دشمن شده‌اند. میونگ‌جی چنان به لرزه می‌افتد که مجبور می‌شود بدنش را از دیواره‌های سنگی و تیز تونل دور نگه دارد.

مثل نابینایان دست می‌کشد به دیواره‌ها و پیش می‌رود. روی کف سنگی تونل هم تیزی‌هایی وجود دارد. شاید هم آت‌و‌آشغال باشد. کاغذ مچاله‌شده‌ای را پرتاب می‌کند آن طرف و بعد دست می‌برد سمت کمر بندش و تنها سلاحی را که برایش باقی مانده از غلاف بیرون می‌کشد. میونگ‌جی انگشت شستش را روی لبه‌ی تیز چاقو می‌گذارد و بعد دوباره چاقو را میان غلافش فرومی‌کند. خدایا، خواهش می‌کنم کاری کن مجبور نشم ازش استفاده کنم.

بالای سرش توپخانه‌ها تپه را گلوله‌باران می‌کنند.

زمین زیر پایش به لرزه می‌افتد.

سرش چنان به عقب می‌رود که به دیواره‌ی سنگی برخورد می‌کند و دوباره برمی‌گردد سرجایش. احساس می‌کند قادر مطلق لحظه‌ای جان‌ش را گرفت و دوباره به او برگرداند.

اوما گفته بود میونگ‌جی یا^۱، یه پسر شونزده‌ساله هنوز بچه‌ست، برای جنگیدن زیادی کوچکه. او هم در جواب گفته بود نه برای این جنگ. هر کی هر سن‌وسالی داشته باشه می‌ره؛ مخصوصاً اگه درباره‌ی سنش دروغ بگه، حتی اگه بفهمن که دروغ گفته. می‌بینین که من هم همین کار رو کردم و شد. اما حالا...

من رو ببخش اوما. من پسر خوبی نبودم. بهم گفتی که نباید نام‌نویسی کنم، گفتی این راهش نیست که برم دنبال آبا بگردم، گفتی کار من نیست. اما حالا کارم شده این. شده‌ام عضو ارتش کره‌ی جنوبی و گیر افتاده‌ام توی تونل دشمن و هر لحظه ممکنه بمیرم. اصلاً هم نمی‌دونم چطور شد که نقشه‌هام این‌طور نقش‌برآب شد.

۱. افزودن «یا» پس از اسم در زبان کره‌ای، مانند اضافه کردن «جان» بعد از اسامی در زبان فارسی و نشانه‌ی عزیز دانستن مخاطب است.



۱۵ اوت ۱۹۴۵: میونگ‌جی، ۹ ساله

مشکلی پیش آمده بود. ایچیرو سرش را از کتاب بلند کرد و به هیاهوی عجیب‌وغریبی گوش داد که از بیرون می‌آمد؛ صدای دادوفریاد و کوبیده شدن ظروف به هم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ نکند اهالی دهکده دیوانه شده بودند؟ قبل از اینکه کتاب افسانه‌های محلی را ببندد، به خاطر سپرد که تا کجا را خوانده بود چون نمی‌خواست صفحه‌ی ظریف کتاب را برای علامت گذاشتن تا بزند.

ایچیرو از پشت کاغذ برنج که روی در چوبی مشبک را پوشانده بود، نگاهی به بیرون انداخت اما کسی را در حال ندید؛ حتی اوما هم آنجا نبود. معمولاً می‌نشست پشت میز کوتاه غذاخوری و ته ریشه‌ی جوانه‌های سویا را می‌زد تا برای مخلفات کنار خوراکی‌های کل هفته آماده‌شان کند.

در را باز کرد. صداهای بیرون بلندتر شد، انگار درست همان‌جا داخل خانه بودند. ایچیرو به آن طرف حیات نگاه کرد. در اصلی باز مانده بود. دسته‌ای از آدم‌ها همان‌طور که فریاد می‌زدند و گریه می‌کردند، از آنجا رد شدند.

کنار کوچه، دامن بلند مادرش را دید که در باد گرم تکان می‌خورد. پدر هم کنار مادر ایستاده بود و خواهر هفت‌ساله‌اش هم جلوی آن‌ها بالاوپایین می‌پرید. یعنی چه چیزی را تماشا می‌کردند؟ نکند داشتند جایی می‌رفتند؟

آخر سه‌تایی؟ چرا به او نگفته بودند؟ وقت‌هایی که مشغول کتاب خواندن می‌شد، انگار کاملاً از دنیای اطراف بی‌خبر می‌ماند.

ایچیرو کسان‌کشان به سمتشان رفت. یکهو پاهایش به سنگینی همان سنگ‌هایی شد که وقتی کلاس چهارم بودند، باید جابه‌جا می‌کردند تا آب‌بند بسازند. مردها برای جنگ راهی اقیانوس آرام شده بودند و بچه‌ها باید به جایشان کار می‌کردند. هر بار ایچیرو سنگ‌ها را حمل می‌کرد، از جلوی دیوارهای تازه‌رنگ‌شده‌ی مدرسه‌ی ژاپنی‌ها رد می‌شد. فقط بچه‌های ژاپنی اجازه داشتند به آن مدرسه بروند. معمولاً آن‌ها را می‌دید که چطور تماشا می‌کنند. بعضی‌هایشان باوقار سر جایشان ایستاده بودند و فقط متعجب نگاه می‌کردند. بعضی دیگر با دست بهشان اشاره می‌کردند و می‌خندیدند. هیچ‌کدام از بچه‌های ژاپنی مجبور نبودند سنگ حمل کنند.

نکند سروصدای بیرون به ژاپنی‌ها ربطی داشت؟ نکند سروصدای ظرف‌ها در واقع صدای کوبیده شدن شیئی فلزی به ملاح کسی بود که در قبال امپراتور هیروهیتو - خداوندگار زنده‌ی ژاپن - درست و حسابی به وظایفش عمل نکرده بود؟ ایچیرو جابه‌جا کردن سنگ‌ها را خوب بلد نبود؛ راستش کارش از همه بدتر بود. پیشانی‌اش از عرق برق می‌زد و عینکش سر می‌خورد تا نوک بینی‌اش.

درست در همان لحظه پدرش شتابان برگشت توی خانه و پشت سرش هم مادر و خواهر ایچیرو وارد شدند. پرچم کوچک کره - همانی که همیشه پشت یکی از گنج‌ها پنهانش می‌کردند - وصل بود سر یک چوب و در دستان خواهر کوچکش تکان‌تکان می‌خورد.

ایچیرو نمی‌توانست از پرچم چشم بردارد. «وای... آیا، مگه نباید قایم‌ش کنیم؟ اگر کسی ببیند چی؟» اجازه نداشتند پرچم کشور کره را در قلمروی ژاپنی‌ها به اهتزاز درآورند. حتی اجازه نداشتند در مکان‌های عمومی، کره‌ای صحبت کنند (البته ایچیرو و خواهرش در خلوت از بعضی کلمات خاص

کراهی مثل آبا و اوما استفاده می‌کردند). کراهی‌ها طبقه‌ای اجتماعی پایینی محسوب می‌شدند که فرهنگشان باید از بین می‌رفت. حتی ایچیرو هم این را می‌دانست.

پدرش که از شادی به وجد آمده بود، گفت: «پسرم، حالا دیگه می‌تونیم با غرور پرچم کره رو نشون بدیم. ژاپنی‌ها جنگ رو توی اقیانوس آرام باختن. از کره بیرونشون کردن. همه‌شون همین الان دارن می‌رن. ما آزاد شدیم پسرم! آزاد!» آبا ایچیرو را در هوا بلند کرد. بازوانش مثل شاخ گاو نر، قدرتمند بود. اوما خندید و خواهر کوچک ایچیرو غرزد تا پدر او را هم در هوا بچرخاند، اما ایچیرو مات و مبهوت مانده بود که تمام این‌ها چه معنایی دارد.

پدر ایچیرو را گذاشت زمین و در چشمانش نگاه کرد. «اسمت دیگه ایچیرو نیست. اون اسم مال خودشون بود. اسمی که ژاپنی‌ها مجبورمون کرده بودن به جای اسم کراهی تو ازش استفاده کنیم. پسرم، اسم کراهی تو، اسم واقعی تو...» پدر بغض کرد و با لب‌های لرزان ادامه داد: «میونگ‌جیه. کیم میونگ‌جی. دیگه هیچ‌وقت تو رو با اسم ژاپنی ایچیرو صدا نمی‌کنیم. می‌فهمی؟» لب‌های آبا دوباره حالت معمولی و باثبات همیشگی را به خودش گرفت.

ایچیرو گفت: «بله آبا.» و زیر لب زمزمه کرد: «میونگ‌جی. کیم میونگ‌جی.» چقدر این اسم به زبان و گوشش ناآشنا می‌آمد. تمام عمرش ایچیرو بود و حالا تبدیل شده بود به میونگ‌جی. ولی این میونگ‌جی که بود؟ به پدرش نگاه کرد. او همیشه جواب همه‌ی سؤال‌ها را می‌دانست.

اما آبا فقط خواهر کوچک میونگ‌جی را بلند کرد و گفت: «هیدکو هم دیگه هیدکو نیست. تو دختر قشنگ من، از حالا به بعد 'یومی' هستی، یعنی 'صاحب زیبایی'».

خواهرش طوری با دهان نیمه‌باز و بی‌حرکت لحظه‌ای همان‌جا ماند که انگار پدر او را در جایگاه ملکه نشانده. دخترک که چشمانش برق می‌زد، زیر لب گفت: «یومی؛ اسم من یعنی زیبا.» بعد زانو زد، تکه‌ای کاغذ از روی

زمین برداشت و تندتند یک‌عالم گل و ستاره و رنگین کمان کشید. دستان هیجان‌زده‌اش بالاخره تمام آن زیبایی‌ها را تسخیر کرد. میونگ‌جی از بالای عینک به پدرش نگاهی انداخت و پرسید: «من چی آپا؟ معنی اسم من چیه؟»

در این لحظه او‌ما قدم پیش گذاشت و عینک میونگ‌جی را صاف کرد و درحالی‌که لب‌خند پرغروری به لب داشت که گونه‌هایش را حسابی برجسته کرده بود، گفت: «اسم تو یعنی 'صاحب خرد و قدرت'. این اسم رو پدرت مخصوص تو انتخاب کرده چون درست مثل خودش هستی.»

میونگ‌جی از گوشه‌ی اتاق، صدای محو خواهرش را می‌شنید که غرمی‌زد و از همه می‌خواست به نقاشی‌اش نگاه کنند، اما او فقط همان‌جا نشسته و به روبه‌رو خیره شده بود و فقط به اسم جدیدش فکر می‌کرد. می‌دانست که از کتاب خواندن کلی اطلاعات به دست آورده و همیشه هم در مدرسه نمرات بالا می‌گیرد، اما خرد؟ قدرت؟ زیاد درباره‌شان مطمئن نبود. به آپا نگاه کرد که سینه سپر کرده و لب‌خند به لب وسط اتاق ایستاده بود. همه‌ی اهالی دهکده او را دوست داشتند و برایش احترام قائل بودند. مردان سراغش می‌رفتند تا در کسب‌وکار راهنمایی‌شان کند. پدرش، زمانی درست مثل پدربزرگ میونگ‌جی، عضو ارتش بوده و در اوایل جنگ با ژاپن، هم‌زمان دو سرباز زخمی را روی شانه‌هایش انداخته و از میدان جنگ بیرون برده بود. شاید او‌ما و آپا اسم نامناسبی روی میونگ‌جی گذاشته بودند.

او‌ما گفت: «دلم می‌خواد جشن بگیرم.» درخشش چشمانش از سنجاق سینه‌ی جواهرنشانی که به یقه‌ی هانبوک^۱ حریرش زده بود، هیچ کم نداشت. «می‌خوام یه گالبی جیم^۲‌هایی درست کنم که اون قدر نرم و مغزپخت باشن که خودبه‌خود از استخون جدا بشن. آهان، یه کم سوپ تربچه هم می‌پزم با پنکیک کیمچی و

۱. hanbok: لباس ملی کره که از پارچه‌های رنگارنگ دوخته می‌شود.

۲. خوراکی کره‌ای شبیه شیشلیک

خیار مزه‌دار شده. اگر چیزی از قابلمه‌هام باقی مونده باشه، یه کم برنج شیرین هم با شاه‌بلوط و خرما می‌پزم!»

میونگ جی می‌توانست مزه‌شان را در دهانش حس کند؛ گوشت چرب و مغزپخت‌شده، پنکیک‌هایی که روی زبانش جلاولز می‌کردند، خیارهای مزه‌دار شده‌ای که به ظرافت کاغذ برش خورده‌اند. پدید روی یکی از کوسن‌ها و همه را غافل‌گیر کرد. به‌غیراز کتاب‌های خوب، چیزهای خیلی کم دیگری وجود داشت که تا این اندازه او را به وجد می‌آورد.

آپا موج رادیو را روی آهنگی شاد تنظیم کرد و گفت: «چرا نگفتی قابلمه کم آورده‌ای؟ فردا می‌رم برات می‌خرم. بهترین قابلمه‌ی بازار رو برات می‌خرم.» بعد بازوهایش را دور اوما حلقه کرد و صدای خنده‌هایشان به هوا بلند شد. میونگ جی رویش را برگرداند و گونه‌هایش داغ شد.

یومی که لبخندی خجالت‌زده به لب داشت، به برادر بزرگ‌ترش نگاه کرد و پرسید: «این نقاشی رو دوست داری، اوپا؟» بعد تکه کاغذی از پشت سرش بیرون کشید و صاف گرفت جلوی صورت میونگ جی.

کاغذ زیادی به چشمان میونگ جی نزدیک بود و او درست نمی‌دیدش، اما به‌هرحال گفت که دوستش دارد. تا اینکه خواهرش کاغذ را کمی عقب‌تر نگه داشت و میونگ جی توانست نقاشی روی آن را ببیند: میمونی که داشت زیر بغل خودش را بو می‌کشید! بالایش هم با خط خرچنگ‌قورباغه‌ای نوشته بود «میونگ جی یعنی میمون». بعد هم مثل آدم‌های بی‌عقل با تمام هیکل فسقلی هفت‌ساله‌اش قهقهه‌ی دیوانه‌واری سر داد.

وای که میونگ جی چقدر پشیمان بود که آپا به خواهرش چند کلمه‌ی انگلیسی یاد داده بود.

گفت: «اون رو بده به من.» و سعی کرد نقاشی را بگیرد. هیچ دلش نمی‌خواست آن نقاشی از مدرسه‌شان سر دریاورد و مطمئن بود که یومی چنین کاری خواهد کرد.

اما یومی مثل فشنگ دررفت و هم‌زمان زد و کپه‌ی کتاب‌ها را هم ریخت روی زمین.

آپا به هر دویشان اخمی کرد و گفت: «آهای! اینجا چه خبره؟»
اوما هم به هر دو نگاه کرد و سرش را تکان داد اما همان‌طور که می‌رفت سمت آشپزخانه، لب‌خندی گوشه‌ی چشمانش را خط انداخت.

میونگ‌جی با نگاهی مردد گفت: «بیخشید آپا.» بعد همان‌طور چشم دوخت به خواهرش و منتظر بود او هم معذرت‌خواهی کند، ولی یومی فقط با قیافه‌ای درهم‌کشیده به نقاشی‌اش زل زده بود.

آپا دو دستش را روی شانه‌های بچه‌ها گذاشت و گفت: «دعویی در کار نباشه؛ مخصوصاً توی همچین روز باشکوهی.»

در سکوت بعد از جمله‌ی پدر، میونگ‌جی همچنان صدای به هم خوردن قابلمه‌ها و فریادهای شادی را از بیرون خانه می‌شنید. حق با آپا بود. آن روز، خاص و باشکوه بود. آن‌ها بالاخره بعد از سال‌ها از زیر سلطه‌ی ژاپنی‌ها بیرون آمده بودند.

میونگ‌جی حدس می‌زد معنایش این باشد که دیگر از تبعیض و مدارس تفکیک‌شده خبری نخواهد بود یا از جابه‌جا کردن سنگ برای ساخت آب‌بند و پل یا پنهان کردن اسم یا زبان کره‌ای‌شان. او واقعاً دیگر ایچيرو نبود. از آن لحظه به بعد، تبدیل شده بود به میونگ‌جی؛ که البته هنوز خوب نمی‌شناختش. آپا با لحنی جدی و آرام گفت: «حالا... نظرتون چیه بریم جِگی^۱ بازی کنیم؟»

قبل از اینکه کسی فرصت کند جوابی بدهد، یومی دوید و جِگی را که سکه‌ای پیچیده لای دستمالی حریر بود، از توی کشو آورد. تمام بعدازظهر سه نفری توی حیاط مشغول ضربه زدن به جِگی با کناره‌های پایشان بودند و سعی داشتند توی هوا نگهش دارند. عطر دلپذیر گوشت دنده‌ی برشته

۱. بازی سنتی کره‌ای

لحظاتی داشت تمرکزشان را به هم می‌زد ولی خندیدند و به بازی ادامه دادند و مدام جِگی را برای هم پرت کردند. میونگ جی زیاد نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند و بیشتر از دو بار موفق نمی‌شد به جگی ضربه بزند، اما قبول داشت که بازی یومی خیلی خوب بود و گاهی می‌توانست هشت بار پشتِ هم به جگی ضربه بزند. در پایان، آپا برنده شد.

وقتی اوما برای شام صدایشان کرد، پاهای میونگ جی درد گرفته بود و یومی هم ناله می‌کرد که یک چیزی منصفانه نیست و آپا هم آرام می‌زد پشت میونگ جی و می‌گفت: «عیبی نداره، دفعه‌ی دیگه بهتر بازی می‌کنی، پسرَم.» اما هیچ‌کدام از این‌ها اهمیتی نداشت. چون آن روز او صاحب نام تازه‌ای شده بود تا درست شبیه پدرش شود. آپا متعلق به آن‌ها بود و همه کنار هم بودند؛ گاهی حتی اگر خودت برنده نشوی، همین‌که نزدیک برنده باشی، کافی است.



اوت - سپتامبر ۱۹۴۵: میونگ‌جی، ۹ ساله

جشن آزادی برای بعضی‌ها چند ساعت طول کشید، برای بعضی دیگر چند روز و برای میونگ‌جی و کل اهالی دهکده‌شان فقط یک شب.

صبح روز بعد، به همان سرعتی که ژاپنی‌ها آنجا را ترک کردند، سربازان روس از ایستگاه قطار به ردیف روانه‌ی دهکده شدند. میونگ‌جی هیچ‌وقت سفیدپوستی را آن‌قدر از نزدیک ندیده بود. خیلی گنده بودند و اسلحه‌های بزرگی حمل می‌کردند. گونه‌های برجسته و خوش‌تراشی داشتند و چشمان آبی لاجوردی‌شان در آن صورت‌های استخوانی می‌درخشید. حتی تابستان‌ها هم کت‌های بلندی می‌پوشیدند که موقع راه رفتن در هوا تکان‌تکان می‌خورد و بوی بد عرق گرم و مرطوبشان را می‌زد توی صورت آدم. یکی‌شان پوسته‌های تخمه‌ی آفتابگردانش را تف کرد درست وسط حیاط یکی از زوج‌های ساکن دهکده.

چند هفته بعد از یورش آن‌ها، اعلام شد که کره از مدار ۳۸ درجه که یکی از خطوط عرض جغرافیایی روی نقشه‌ی زمین است، به دو قسمت تقسیم شده و نیروهای شوروی بخش شمالی و نیروهای آمریکایی بخش جنوبی را تصرف کرده‌اند. روس‌ها می‌گفتند آمده‌اند تا مردم کره‌ی شمالی را از دست اشغالگران ژاپنی نجات بدهند.

بعد همه‌ی روزنامه‌ها را تعطیل کردند.

انگار هیچ کس نمی دانست تکلیفش با این خارجی های جدید چیست، تمام اهالی دهکده فقط در سکوت به هم نگاه می کردند و پلک می زدند. روس ها فقط قرار بود از آنجا رد شوند؟ آمده بودند که تا ابد بمانند؟ قرار بود آمریکایی ها بالاخره بیایند؟ بعضی ها می گفتند حالا ببینید کی گفتم، آمریکایی ها به زودی از راه می رسند، اما آن ها هرگز نیامدند.

خانم سانگ همسایه ی دیواره دیوار خانواده ی میونگ جی می گفت نیروهای شوروی آزادی بخش آن ها هستند و همه باید قدرانشان باشند. می گفت هیچ کس بدتر از ژاپنی های امپریالیست^۱ نیست.

روزی، قبل از اینکه همگی برای مراسم تدفینی روانه ی قبرستان دهکده شوند، میونگ جی پرسید: «راست می گه آیا؟ روس ها آزادی بخش ما هستن؟ یعنی خوبن؟»

اما آیا فقط دستی کشید پشت گردنش؛ دیگر آن لبخند دندان نمای روز آزادی در چهره اش دیده نمی شد و لب هایش شبیه آلوی خشک و چروکیده روی هم فشرده شده بود.

از وقتی جنگ در اقیانوس آرام تمام شده بود، این مراسم تدفین سومی بود که در آن شرکت می کردند. مردان جوان کره ای که در ارتش خدمت کرده بودند، حالا زخمی یا درون کیسه های حمل جسد برگردانده شده بودند. تقریباً تمام اهالی برای شرکت در مراسم خاک سپاری پسر یکی از خانواده های دهکده که جاننش را در جنگ از دست داده بود جمع شدند؛ مثل این بود که پسر خودشان را از دست داده بودند.

میونگ جی و یومی پشت سر پدر و مادرشان ایستاده بودند. میونگ جی هیچ کدام از آن سربازان شهید جوان را نمی شناخت، اما قیافه شان برایش آشنا بود و یادش آمد آن ها را در حیات مدرسه ی پسران بزرگسال دیده بود. باورش نمی شد که برای همیشه رفته باشند و از چهره ی زمین محو شده باشند. باد

۱. طرفدار حکومت امپراتوری